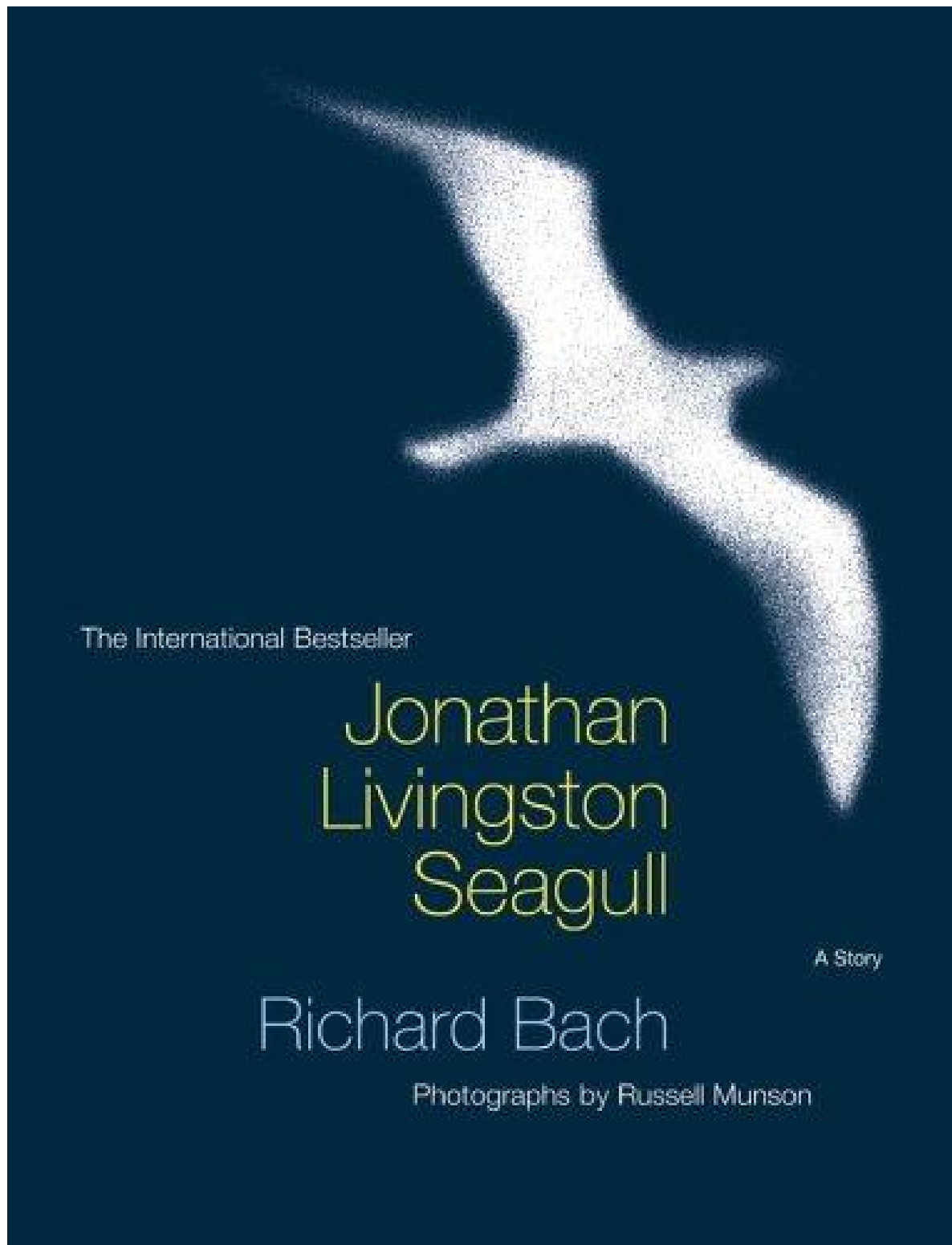




پشت جلد کتاب :

ریچارد باخ جاناتان را در سال 1970 نوشت، داستان مرغ دریایی ای که نمی خواهد مثل بقیه مرغان دریایی زندگی کند، می خواهد تندتر و بالاتر پرواز کند. اما هموعانش تغییر را دوست ندارند و او را از جمع خود می رانند. اما به راستی، جاناتان تنها مانده است یا مرغانی که او را راندند؟ سرگذشت این مرغ دریایی بلند پرواز، نزدیک چهل سال است که میلیون ها نفر را محسور خود کرده است.

جاناتان، مرغ دریایی، کتابی است سرشار از امید. داستان پرواز و رهایی. داستان چگونه پریدن و چگونه دل کندن، داستان رها کردن و شکستن تمام عادات. یک داستان نمادین که میشود از آن اوج گرفتن را آموخت. اینکه هرگز نباید مایوس شد و دست از تلاش کشید. نویسنده ی این کتاب، ریچارد باخ، خلبانی است که تا کنون سه کتاب درباره ی پرواز نوشته است و جوناتان مرغ دریایی یکی از زیباترین این سه کتاب است!

فصل اول

صبح بود و آفتاب تازه بر آمده، انوار طلایی اش را بر چین و شکن دریای آرام می پاشید. در یک میلی ساحل، قایق ماهیگیری بر پهنه ی آب آرمیده بود و به این ترتیب پیغام در سراسر آسمان به فوج مرغان دریایی رسید و هزاران مرغ آمدند تا بر سر تکه ای خوراکی با هم جدال کنند. آری، روز پرهیاهوی دیگری آغاز شده بود.

اما در آن دور دست، آن سوی قایق و ساحل، جانانان لیوینگستون، مرغ دریایی، تنها داشت تمرین می کرد. در اوج صد پای آسمان، پاهای پره دارش را به زیر کشیده بود، منقارش را بالا گرفته بود، و تلاش می کرد قوسی تند و دردناک به بالهایش بدهد. چنین قوسی به مفهوم پرواز با سرعت کم بود، و اکنون چنان سرعتش را کم کرده بود که نوازش باد را بر چهره اش حس می کرد. چنان که پهنه اقیانوس، زیر بال هایش بی حرکت می نمود. چشم هایش را با تمرکز عمیق تنگ کرد و با نفسی حبس شده در سینه، سعی کرد قوس بیشتری به بال هایش دهد. اما، ناگهان پرهایش ژولید و جانانان از حرکت باز ماند و سرنگون شد.

می دانید که مرغان دریایی هنگام پرواز مکث نمی کنند و هرگز، حتی برای لحظه ای، بی حرکت نمی مانند. باز ایستادن از پرواز برای مرغان دریایی زشت و شرم آور است.

اما جانانان، این مرغ دریایی، بدون شرمساری بار دیگر آرام، قوس تندی به بالهایش داد و سرعتش را کمتر و کمتر کرد و دوباره بی حرکت ماند. بله، او مرغی عادی نبود.

بیشتر مرغان دریایی، زخمی بیش از آموختن ساده ترین اصول پرواز به خود نمی دهند. فقط یاد می گیرند چطور از سواحل به سوی غذا پرواز کنند و چطور بازگردند. برای بسیاری از مرغان، تنها خوردن غذا مهم است و نه پرواز. اما برای این مرغ دریایی، پرواز بود که ارزش داشت، نه غذا. جانانان لیوینگستون بیش از هر چیز، عاشق پرواز بود.

دریافته بود با این طرز تفکر نمی تواند مورد لطف مرغان دیگر قرار گیرد. حتی والدینش هم نگران بودند که او سراسر روز تک و تنها، بارها و بارها پرواز در ارتفاع پایین را تمرین و تجربه می کرد.

نمی دانست مثلاً چرا وقتی در ارتفاعی کمتر از نصف فاصله بال هایش روی سطح آب می پرد، با تلاشی کمتر، مدت بیشتری در هوا می ماند. پرواز او با داخل شدن پاهایش در آب پایان نمی گرفت و با پاهای

تنگ به شکم چسبیده اش، ردی طولانی و گسترده بر سطح آب به جا می گذاشت. وقتی فرود را شروع

می کرد و با پاهای جمع شده اش سر می خورد و مسیر ماسه ای را پشت سر می گذاشت، پدر و مادرش واقعا می ترسیدند.

یک روز مادرش پرسید: «چرا جان، چرا؟ چرا این قدر برایت سخت است که مثل بقیه باشی؟ چرا پرواز در ارتفاع پایین را به پلیکان ها و آلباتروس ها نمی سپاری؟ چرا غذا نمی خوری؟ جان، از تو تنها پر و استخوان مانده!»

«مادر، برایم مهم نیست که پر و استخوان شده باشم، فقط دوست دارم بدانم چه کارهایی را می توانم در هوا انجام بدهم و چه کارهایی را نمی توانم. فقط همین. فقط می خواهم بدانم.»

پدر با مهربانی گفت: «بین جانانان، زمستان نزدیک است، قایق ها کم می شوند و ماهی ها به عمق آب می روند. اگر لازم است چیزی یاد بگیری، درباره غذا و راه های به دست آوردن آن یاد بگیر. بدان که پرواز بسیار خوب است، اما فراموش نکن پرواز برای سیر کردن شکم است.»

جانانان مطیعانه حرف های پدر را تأیید کرد و چند روزی سعی کرد رفتارش مثل مرغان دیگر باشد. واقعا تلاش کرد و همانطور که در اطراف اسکله و قایق های ماهیگیری به طرف تکه های نان و ماهی شیرجه می زد، به جیغ و داد و جدال با دیگر مرغان پرداخت، اما فایده ای نداشت.

یک ماهی کولی را که به سختی به دست آورده بود، به میل خود برای مرغ پیر و گرسنه ای انداخت که به دنبال آن بود، فکر کرد: «چه بیهوده! می توانستم این همه وقت را صرف یاد گرفتن پرواز کنم. چیزهایی زیادی برای یاد گرفتن وجود دارد.»

طولی نکشید که دوباره به خلوت خود در دور دست ها بازگشت. تمرین، دانسته هایش در این باره بیشتر از تیزبال ترین مرغ دریایی جهان بود.

در ارتفاع هزارپایی، همان طور که بالهایش را با شدت هر چه تمام به هم می زد، به سوی امواج شیرجه زد. آن گاه پی برد که چرا مرغان دریایی هیچ وقت شیرجه های پر قدرت و تند انجام نمی دهند.

فقط در عرض شش ثانیه، با سرعت صد کیلومتر در ساعت در حال پرواز بود، سرعتی که در آن، بال هایش بی ثبات رو به بالا کشیده می شد.

با اینکه همه توانش را به کار برد و تا حد امکان محتاط عمل کرد، در سرعت بالا مهارش را از دست داد و این موضوع بارها و بارها تکرار شد.

تا ارتفاع هزار پایی اوج گرفت. نخست با همه توان، مستقیم پیش رفت، انگاه شیرجه عمودی پر قدرتی را آغاز کرد. هر گاه بال چپش بر اثر فشار رو به بالا از حرکت می ماند، با شدت به چپ کشیده می شد. آنگاه برای جبران، بال راستش را بی حرکت نگاه می داشت و مانند شعله ای در میان باد وحشی به راست می پیچید.

محتاط بودن در آن فشار شدید چندان آسان نبود. ده بار تلاش کرد و هر ده بار، وقتی سرعتش از صد کیلومتر در ساعت می گذشت، مهارش را از دست می داد و به شکل توده ای از پر، به شدت در آب سقوط می کرد.

در حالب که آب از سر و رویش می چکید، سرانجام به این نتیجه رسید که شگرد کار این است که در سرعت بالا بال هایش را بی حرکت نگه دارد. بله، سرعت خود را تا پنجاه کیلومتر در ساعت برساند و بعد بال هایش را بی حرکت نگه دارد.

بار دیگر در ارتفاع دو هزار پایی تلاش کرد. چرخشی زد و حالت شیرجه به خود گرفت. درست در لحظه ای که سرعتش از هشتاد کیلومتر می گذشت، منقارش را مستقیم به سمت پایین گرفت و بال هایش را با صلابت گشود. این کار تمام توانش را می طلبید، اما کارساز بود. در عرض ده ثانیه به سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت رسید. حالا در میان مرغان دریایی به رکوردی جهانی دست یافته بود.

اما این پیروزی دیری نپایید، چون درست در لحظه ای که زاویه بال هایش را تغییر داد، ناگهان همان فاجعه وحشتناک و مهارناپذیر تکرار شد و در سرعت صد و پنجاه کیلومتر در ساعت، با ضربه ای انفجار گونه مواجه شد. جاناتان، مرغ دریایی، انگار میان هوا و زمین منفجر شد و به شدت به سطح آب دریا خورد که چون سنگفرش سخت می نمود.

وقتی به خود آمد، مدتی از تاریکی هوا گذشته بود. زیر نور ماه بر سطح اقیانوس شناور بود و بال هایش چون دو قطعه سرب، سخت و سنگین بود. اما بار شکست بر دوشش، از آن هم سنگین تر بود. با درماندگی آرزو کرد کاش سنگینی شکست آن قدر زیاد بود که او را آرام آرام به قعر دریا می فرستاد و همه چیز را پایان می بخشید.

همان طور که در آب فرو می رفت، صدای غریب و ژرف از درونش برخاست: «چاره ای نیست، من مرغ دریایی ام و محدود به طبیعت خویش، اگر قرار بود با سرعت پرواز کنم، باید بال هایی به کوتاهی بال های شاهین داشتم و به جای ماهی، موش می خوردم. پدرم حق داشت. باید دست از حماقت بردارم.

باید به خانه و منطقتی دیگر می رفتم و به آب می آمدم.» www.avayebuf.wordpress.com مجله اینترنتی آوای بوف

صدا خاموش شد و جانانان همه چیز را پذیرفت. جای یک مرغ دریایی هنگام شب، ساحل است. با خود پیمان بست از این لحظه به بعد یک مرغ عادی باشد. با این کار همه را خوشحال می کرد.

خسته و فرسوده از آب تیره جدا شد و به سوی خشکی پرواز کرد. خوشحال بود که درباره پرواز در ارتفاع پایین چیزهایی آموخته است.

با خود اندیشید: «اما نه، به پایان راه رسیده ام، تمام چیزهایی که آموخته ام دیگر تمام شد. من یک مرغ دریایی مثل مرغان دیگر و مثل آن ها پرواز می کنم.» آنگاه با رنجی افزون تا ارتفاع صد پایی اوج گرفت و همان طور که به سختی بال هایش را بر هم می زد، به سمت ساحل پرواز کرد.

حال تصمیم گرفته بود مانند مرغان دیگر باشد، احساس بهتری داشت. دیگر با آن نیرویی که او را به سوی آموختن می کشاند، پیوندی احساس نمی کرد. دیگر تلاش و شکستی در کار نخواهد بود. آه، چه زیبا بود! پرواز در دل تاریکی، رها از هر اندیشه ای و پیش به سوی نوری که بر فراز ساحل پرتو انداخته بود.

«تاریکی!» همان صدای ژرف و مبهم به نشانه هشدار بلند شد. «مرغان دریایی هرگز در تاریکی پرواز نمی کنند!»

جانانان توجهی به صدا نکرد. فکر کرد: «چه زیباست! نور ماه و چراغ ها روی آب می درخشید و ردی از شعاع نور فانوس دریایی کوچک در تاریکی شب به جای می ماند. همه چیز چه آرام و دلنشین است...» فرود بیا! مرغان دریایی هرگز در تاریکی پرواز نمی کنند! اگر بنا بود در تاریکی پرواز کنی، باید چشمان جغد می داشتی! باید مغزی پیشرفته تر می داشتی! بال های کوتاه شاهین باید از آن تو می بود! جانانان لیونگستون، مرغ دریایی، آنجا در دل شب، در ارتفاع صد پایی پلک هایش را بر هم زد. درد و رنج، و تصمیمی که گرفته بود ناپدید شد.

«بال های کوتاه، بال های کوتاه شاهین»

بله، راه حل همین بود! «چقدر احمق بودم! تنها چیزی که نیاز دارم بال های کوچک و کوتاه است، کافی است پرهایم را بیشتر جمع کنم و تنها با نوک بال هایم بپریم! بال های کوتاه!»

تا ارتفاع دو هزار پایی بر فراز دریای تیره اوج گرفت و بی آنکه لحظه ای به شکست یا مرگ بیندیشد، پره های جلویی را به بدن چسباند و تنها بخش نیزه ای نوک بال هایش را در برابر باد گسترد و حالت شیرجه به خود گرفت.

صدای باد در سرش غرشی سهمناک داشت. صد کیلومتر، صد و پنجاه کیلومتر، دویست کیلومتر در ساعت... و باز هم بیشتر و بیشتر. حالا فشاری که در سرعت دویست کیلومتر در ساعت احساس می کرد، به دشواری سرعت صد کیلومتر در گذشته نبود. با دادن انحنایی ظریف به نوک بال هایش، شیرجه را متوقف کرد و زیر نور ماه، بر فراز امواج چون گلوله تویی خاکستری جهید.

چشم هایش را بست تا در مقابل هجوم باد در امان باشد و سرشار از سرور شد. «دویست کیلومتر در ساعت! و کاملاً مهار شده! اگر به جای ارتفاع دو هزارپایی از ارتفاع پنج هزارپایی بپریم، به چه سرعتی می رسم!...»

عهد و پیمانی که همین چند لحظه پیش با خود بسته بود، همه از یاد رفت و همراه باد به دوردست ها رسید. اما از پیمان شکنی خود پروایی نداشت. این پیمان فقط به درد مرغانی می خورد که عادی بودن را پذیرفته اند. کسی که به اوج آموخته هایش می رسد، نیازی به این عهد و پیمان ها ندارد.

با طلوع آفتاب، تمرینش را از سر گرفت. قایق ماهیگیری از ارتفاع پنج هزارپایی به نقطه ای روی پهنه آبی دریا می مانست. فوج مرغان همچون مهی از ذرات خاک می چرخیدند.

زنده بود و از شعف، ارتعاشی دلنشین در خود احساس می کرد و از اینکه بر ترسش فائق آمده بود، به خود می بالید. آنگاه بی هیچ طرح و برنامه خاصی، پرهای جلویی بال هایش را به بدن چسباند و در حالی که پرهای کوتاه و زاویه دارش را می گسترد، مستقیم به سوی دریا هجوم برد. زمانی که ارتفاع چهارهزار پایی را پشت سر گذاشت، به سرعت نهایی خود رسیده بود. باد چون دیوار صوتی محکم و کوبنده ای، راه را بر شتاب او می بست. حال با سرعت سیصد و پنجاه کیلومتر در ساعت، مستقیم به طرف پایین پرواز می کرد. آب دهانش را فرو می داد و می دانست اگر بال هایش در آن سرعت جمع نشود، ریز ریز می شود. اما سرعت، قدرت بود. سرعت لذت بخش بود و زیبایی ناب.

تلاشش را در ارتفاع هزارپایی از سر گرفت. نوک بال هایش در هجوم باد مهیب، مرتعش بود. قایق و فوج مرغان با سرعتی شهاب گونه به سویش هجوم می آوردند و نزدیک و نزدیک تر می شدند.

نمی توانست از حرکت بایستد، حتی نمی دانست در آن سرعت چگونه بچرخد.

تصادم به معنای مرگ آنی بود.

پس چشمانش را بست.

در آن صبحگاه، درست پس از طلوع آفتاب بود که آن واقعه رخ داد و جاناناتان لیوینگستون، با چشمانی بسته و سرعتی معادل سیصد و پنجاه کیلومتر در ساعت، در میان غرش مهیب باد و پر، به سوی فوج مرغان سرازیر شد. این بار همای سعادت بر او لبخند زد و هیچ کس کشته نشد.

زمانی که منقارش را به سوی آسمان گرفته بود، هنوز دویست و پنجاه کیلومتر در ساعت سرعت داشت و وقتی سرعتش را به سی کیلومتر کاهش داد و سرانجام دوباره بال هایش را گشود، قایق در آن ارتفاع چهارهزار پایی چون ذره ای بر پهنه دریا به نظر می رسید.

سرانجام پیروز شده بود. سرعت نهایی! یک مرغ دریایی با سرعت سیصد و پنجاه کیلومتر در ساعت! موفقیت عظیمی بود، باشکوه ترین لحظه در تاریخ مرغان دریایی! و گشوده شدن عصری تازه در برابر جاناناتان. همان طور که به سوی جایگاه خلوت تمرین خود پرواز می کرد، بال هایش را برای شیرجه از ارتفاع هشت هزارپایی جمع کرد. همان موقع تصمیم گرفت نحوه دور زدن را کشف کند.

پی برد اگر تنها یکی از پرهای نوک بالش را به اندازه کمتر از سه سانتی متر حرکت دهد، در آن سرعت شگرف، چرخشی تند و انعطاف پذیر خواهد داشت. هر چند پیش از آموختن این درس پی برده بود که دادن بیش از یک پر در آن سرعت، می تواند او را چون گلوله ای به چرخش وادارد... و جاناناتان نخستین مرغ دریایی روی زمین بود که به چنین شگردهایی در پرواز دست یافته بود.

آن روز هیچ وقتی را برای گفتگو با سایر مرغان صرف نکرد، تا بعد از غروب آفتاب پرواز کرد و چرخ زدن، غلتیدن آرام، غلتیدن درجا، چرخش وارونه و چرخش فرفره ای را یاد گرفت.

زمانی که در ساحل به مرغان پیوست، تاریکی همه جا را گرفته بود. خسته و گیج بود. اما برای فرود، شادمانه چرخ زد، چرخشی ناگهانی و درست پیش از لمس زمین. فکر کرد اگر مرغان ماجرای پیروزی غیر منتظره او را بشوند، سرشار از وجد و سرور می شوند. حال، چه بسیار چیزها که پیش روی زندگی وجود دارد! به جای این تقلای کسالت بار دور و اطراف قایق ماهیگیری، حال دلیلی برای زیستن هست! حال می توانیم به فراسوی جهالت گام بگذاریم، می توانیم خود را موجوداتی هوشمند، با مهارت و برتر ببینیم! می توانیم پرواز را بیاموزیم.

نوید سالهای آینده پیش رویش می درخشید و ندایی خوش سر می داد.

هنگامی که فرود آمد، گویا مدتی از تشکیل شورای مرغان می گذشت، در واقع منتظر جاناناتان بودند.

«جاناناتان لیوینگستون، مرغ دریایی! وسط بایست!»

کلام مرغ ارشد، لحنی بسیار رسمی داشت. در وسط ایستادن تنها به معنای ننگ و شرمی بزرگ بود، در وسط ایستادن به موجب افتخار نیز راهی بود که از آن طریق رهبران پیشرو فوج معرفی می شدند. جاناناتان اندیشید:

«حتما فوج امروز صبح شاهد موفقیت غیرمنتظره من بوده است! اما من افتخار نمی خواهم. آرزوی رهبری فوج را هم ندارم. فقط می خواهم آنچه را یاد گرفته ام با آنان در میان بگذارم تا افقی را که پیش روی همه ماست، نشانشان دهم.» گامی به پیش برداشت.

مرغ ارشد گفت: «مرغ دریایی، جاناناتان لیوینگستون! به خاطر این ننگ، مقابل فوج مرغان در وسط بایست!»

انگار ضربه ای بر او وارد آمد. زانوانش سست شد. پرهایش فرو افتاد و همه ای در گوشش پیچید: «در وسط ایستادن به خاطر ننگ؟ غیر ممکن است! آن پیروزی بزرگ! متوجه نیستند! اشتباه می کنند، اشتباه می کنند!»

«به دلیل وظیفه ناشناسی وقیحانه...» صدایی خشک و رسمی با بر زبان جاری ساختن این کلمات بلند شد: «... زیر پا نهادن اصالت و سنت خانواده مرغان...»

ایستادن در وسط به دلیل ننگ، به مفهوم طرد شدن از جامعه مرغان و تبعید بود، زندگی در انزوا در میان صخره های دوردست.

«جاناناتان لیوینگستون، روزی فراخواهی گرفت که بی مسئولیتی سودی ندارد. زندگی ناشناخته است و قابل شناخت هم نیست، همین را می دانیم که به دنیا آمده ایم تا غذا بخوریم و تا زمانی که می توانیم، زنده بمانیم.»

مرغ دریایی هرگز در پیشگاه شورای مرغان پاسخی نمی دهد، اما جاناناتان به سخن در آمد و گفت: «بی مسئولیتی؟ برادران من!...» فریاد برآورد: «چه کسی مسئول تر از آن مرغ دریایی که به دنبال مفهوم و هدف عالی زندگی است و آن را یافته؟ هزاران سال است که در تکاپوی یافتن کله ماهی بوده ایم. ولی حالا دلیلی برای زندگی، برای آموختن، برای کشف و برای آزاد بودن داریم! به من تنها یک فرصت دیگر بدهید، اجازه بدهید آنچه یافته ام به شما نشان دهم...»

اما گروه مرغان همچون سنگ شده بودند.

همه یک صدا گفتند: «برادری مان از هم گسسته است.» و در یک حرکت هماهنگ گوش های خود را

جانانان باقی روزهای زندگی اش را در تنهایی سپری کرد، اما آن سوی صخره های دور دست نیز پرواز کرد. اندوه او تنها به خاطر تنهایی نبود، به خاطر این هم بود که مرغان دیگر نخواستند پرواز شکوهمندی را که انتظارشان را می کشید، باور کنند. نخواستند بودند چشمان خود را بگشایند و حقیقت را ببینند.

هر روز چیزهای بیشتری یاد می گرفت. فهمید با شیرجه های تند در سرعت بالا می تواند به ماهی های کمیاب و خوشمزه ای که در عمق سه متری آب گرد می آمدند، دست یابد. به این ترتیب دیگر برای بقا نیازی به قایق های ماهیگیری و نان پسمانده نداشت. آموخت در هوا بخوابد و شب هنگام در امتداد باد ساحلی پرواز کند و از غروب تا طلوع آفتاب مسافتی صد و شصت کیلومتری را بپیماید. با همان تسلط درونی اش، می توانست در میان مه غلیظ دریا پرواز کند، از مه بگذرد و به آسمان درخشان و زیبا برسد... در حالی که در همان زمان سایر مرغان، روی زمین به سر می بردند و جز مه و باران نصیبی نداشتند. او آموخت سوار بر بادهای مرتفع، بر فراز سرزمین های دور، پرواز و از حشرات لذیذ تغذیه کند.

آنچه روزی برای فوج مرغان آرزو داشت، حال خود به تنهایی به دست آورده بود. پرواز را آموخت و افسوس بهایی را که برای آن پرداخته بود، نمی خورد. جانانان دریافت که یکنواختی، ترس و خشم دلیل کوتاهی عمر مرغان است و با بیرون راندن این پندارها از ذهنش، به واقع زندگی طولانی و مسرت بخشی را برای خود رقم زد.

آنگاه در آن شامگاه، آن دو آمدند و جانانان را در آسمان محبوب خود در حال پروازی دلنشین یافتند. دو مرغی که کنار بال های او پدیدار شدند، چون نور ستارگان درخشان بودند و نوری که از آن ها می تابید، در آسمان باشکوه شب، تلألویی دلپذیر و محبت آمیز داشت. اما زیباتر از همه، مهارتشان در پرواز بود. نوک بال هایشان درست در سه سانتیمتری نوک بال های او قرار داشت.

جانانان، بدون هیچ کلامی آنان را آزمود، آزمونی که تا به حال هیچ مرغی از سر نگذرانده بود. بال هایش را چرخاند و قبل از اینکه بی حرکت بماند، سرعتش را تا یک کیلومتر در ساعت کاهش داد. دو مرغ نورانی همراه او به نرمی سرعتشان را کم کردند و در جا بی حرکت ماندند. آنان پرواز آرام را بلد بودند.

جانانان بال هایش را جمع کرد، چرخید و به حالت شیرجه با سرعت سیصد کیلومتر در ساعت درآمد.

سرانجام جاناتان با همان سرعت، حرکت مستقیم خود به سوی بالا را تبدیل به چرخش عمودی ممتدی کرد. آن دو نیز همراه او چرخیدند و لبخند زدند.

جاناتان جالت عادی پرواز به خود گرفت و پیش از آنکه سخنی بگوید، مدتی خاموش ماند. آنگاه گفت: « بسیار عالی! شما کی هستید؟ »

« ما از فوج تویییم جاناتان، ما برادران تویییم... »

صدایشان آرام و استوار بود.

«...آمده ایم تو را بالا ببریم، به خانه.»

« من خانه ندارم. فوج ندارم. مطرودم. اکنون بر فراز قله « باد کوهستان کییر » پرواز می کنیم. دیگر نمی توانم این تن فرسوده را از ارتفاع چند صد پایی بالاتر ببرم.»

« چرا، می توانی جاناتان! چون بالا رفتن را آموخته ای. یک دوره از درس هایت به پایان رسیده و وقت آن است دوره دیگری را آغاز کنی.»

جاناتان، مرغ دریایی، سراسر زندگی گذشته اش را به وضوح پیش چشمانش دید، آنگاه آن لحظه را کاملاً درک کرد. بله حق با آن ها بود، می توانست بالاتر اوج بگیرد، وقت آن بود که به خانه برود. سرانجام گفت: « حاضرم.»

آنگاه همراه با دو مرغ ستاره گون اوج گرفت و در تاریکی مطلق آسمان ناپدید شد.

فصل دوم

اندیشید: «پس بهشت این است!»

آنگاه به خود خندید. اصلاً شایسته نبود درست در همان لحظه ای که اوج گرفته بود تا وارد بهشت شود، آن را تجزیه و تحلیل کند.

در همان حال که بر فراز ابرها و در هماهنگی کامل با دو مرغ نورانی از زمین فاصله می گرفت، دریافت که بدنش مانند آنان نورانی می شود. حقیقت داشت، بله، این همان جاناناتان جوان، مرغ دریایی بود که همواره فراسوی چشمان طلایی اش زیسته بود، اما حالا کالبد ظاهری اش تغییر کرده بود.

همان احساس کالبد مرغ دریایی را داشت، اما بسیار بهتر از کالبد پیشین پرواز می کرد. فکر کرد: «چزور است که حالا با نصف تلاش پیشین می توانم دو برابر سریع تر از بهترین پروازهای قبلی بپریم؟»

پرهایش اکنون با نور سفید درخشانی تابیدن گرفته بود و بال هایش چون سطوح جلا یافته نقره، نرم و زیبا می نمود. شادمانه شروع به شناسایی بال های تازه اش کرد تا به آنها نیرو ببخشد.

وقتی سرعتش به چهارصد کیلومتر در ساعت رسید، احساس کرد به حد نهایی سرعتش نزدیک می شود. و وقتی به چهارصد و چهل کیلومتر رسید، تصور کرد دیگر به نهایت توانایی اش در پرواز رسیده است. اندکی احساس نومیدی کرد. توانایی کالبد تازه اش هم محدودیتی داشت. گرچه از بالاترین حد پرواز پیشینش بسیار سریعتر پرواز می کرد، اما به هر حال باز هم محدودیتی وجود داشت که برای شکستن این محدودیت نیاز به تلاش زیادی بود. فکر کرد: «در بهشت نباید محدودیتی وجود داشته باشد.»

ابرها از هم شکافت و همراهانش ندا دادند: «خوش آمدی جاناناتان!» و در هوا ناپدید شدند. بر فراز دریایی مشرف به ساحلی ناهموار در حال پرواز بود. چند مرغ دریایی بالای صخره ها مشغول تمرین پرواز رو به بالا بودند. در افق دور دست شمال نیز چند مرغ دیگر پرواز می کردند. دیدگاه های نو، اندیشه های نو و پرسش های نو در سر داشت: «چرا تعداد مرغان این قدر کم است؟ بهشت باید پر از مرغان باشد! و چرا من یکباره این قدر خسته شده ام؟ در بهشت مرغان نباید خسته یا خواب آلود باشند.»

این را کجا شنیده بود؟ خاطرات زندگی اش روی زمین، کم کم از ذهنش محو می شد. زمین جایی بود که درس های بسیاری در آن آموخته بود، اطمینان داشت، اما جزئیات آن محو و مبهم بود، جزئیاتی درباره جدال بر سر غذا و تبعید شدن.

دوازده مرغ کنار ساحل به دیدارش آمدند. هیچ کدام سخن نمی گفتند، فقط احساس می کرد در جمعشان پذیرفته شده و اکنون در خانه است. روز بزرگی برای او بود، روزی که سپیده دم آن را دیگر به خاطر نمی آورد.

چرخي زد تا در ساحل فرود آید. بال هایش را چنان بر هم زد که در فاصله سه سانتیمتری زمین توقفی کند. آنگاه سبکبالانه روی ماسه ها فرود آمد. مرغان دیگر نیز فرود آمدند، اما هیچ یک حتی یک پرشان را هم بر هم نزدند. با بال هایی گسترده، بر باد شناور بودند. آنگاه قوس پرهایشان را تغییر دادند تا در همان فاصله ای که پاهایشان زمین را لمس کرده بود، ایستادند. مهار زیبایی بود، اما جانانان خسته تر از آن بود که بخواهد امتحانش کند. همان طور که در ساحل ایستاده بود، همچنان بدون هیچ کلامی به خواب رفت.

در روزهایی که سپری می شد، جانانان دریافت در اینجا نیز به همان اندازه زندگی پیشینش، چیزهایی در مورد پرواز برای آموختن وجود دارد. با این تفاوت که مرغانی وجود داشتند که با او همفکر بودند. برای هر یک از آنان، مهم ترین چیز در زندگی رسیدن و لمس کمال مطلوب بود که بیشتر از هر چیز عاشق آن بودند، و این کمال مطلوب همانا پرواز بود. مرغان شگفت انگیزی بودند، همه شان. هر روز، ساعت ها در پی هم پرواز را تمرین می کردند و حرکات هوایی پیشرفته را می آزمودند.

جانانان برای مدتی طولانی دنیایی را که از آن آمده بود از یاد برد، جایی که در آن مرغان فوج چشمان خود را کاملاً به روی شعف پرواز بسته بودند و از بال هایشان تنها برای یافتن غذا و جدال بر سر آن استفاده می کردند. اما گاهگاه، تنها برای لحظه ای آن را به خاطر می آورد.

سحرگاه یک روز که با مربی خود بود، هنگامی که پس از یک جلسه تمرین دور زدن با بال های بسته کنار ساحل آرمیده بودند، یادش آمد.

اکنون که با شیوه ارتباطی ساده تله پاتی آشنا شده بود، شیوه ای که مرغان به جای جیغ و داد به کار می بردند، در سکوت پرسید: «سالیوان، بقیه کجا هستند؟ چرا مرغان بیشتری اینجا نیستند؟ چرا جایی که من از آن آمده ام...»

سالیوان سری جنباند و پاسخ داد: «... نه آن مرغان و نه هزاران هزار مرغی که من می شناسم... تنها پاسخی که می یابم جانانان، این است که واقعا از میان یک میلیون پرنده تنها یکی مثل تو پیدا می شود. بیشتر ما از این هم کندتر راه را پیمودیم. از یک جهان به جهانی دیگر شبیه آن رفتیم و از یاد بردیم از کجا آمده ایم و اهمیتی هم ندادیم چه جهانی را در پیش داریم و برای لحظه زیستیم. می توانی تصور کنی پیش از آنکه برای نخستین بار به این اندیشه برسیم که جز زیستن، خوردن، جنگیدن و یا قدرت یافتن در فوج هدفی والاتر نیز وجود دارد، چند زندگی را پشت سر گذاشته ایم؟ هزار زندگی، ده هزار زندگی جان! و آنگاه صد سال دیگر تا بفهمیم چیزی به مفهوم کمال وجود دارد، و باز هم صد زندگی دیگر تا به این برسیم که هدف از زندگی، یافتن آن کمال و متجلی کردن آن است. همان قانون، اکنون نیز بر ما حاکم است. بدیهی است جهان بعدی را بر اساس آنچه در این جهان می آموزیم، انتخاب می کنیم. اگر چیزی نیاموزیم، جهان بعدی نیز مانند همین جهان خواهد بود، با همان محدودیت ها و بارهای سنگینی که باید از عهده شان بر آییم.»

آنگاه بال هایش را گشود و چرخ زد تا با باد رودررو شود و ادامه داد: «اما جان، تو یکباره آن قدر درس آموختی که نیاز نداشتی هزاران بار زندگی کنی تا به این مرحله برسی.»

در یک آن، هر دو دوباره در پرواز بودند و تمرین می کردند. در جا غلتیدن دشوار بود، چون جانانان باید در نیمه راه وارونه شدن، به بازگشت به سوی بالا می اندیشید، قوس بالش را معکوس می کرد و دقیقا هماهنگ با مربی اش.

« بیا دوباره امتحان کنیم...» سالیوان بارها و بارها تکرار کرد: « بیا دوباره امتحان کنیم!»

و سر انجام گفت: «خوب است.» آنگاه شروع به چرخش رو به بیرون کردند.

غروب یک روز مرغان که پرواز شبانه نداشتند، روی ماسه ها دور هم گرد آمده و به تامل و اندیشه سرگرم بودند. جانانان تمام شهامتش را جمع کرد و به سمت مرغ فرزانه رفت که گفته می شد به زودی به ورای این جهان خواهد رفت .

کمی دستپاچه گفت: «چیانگ!»

مرغ دریایی کهنسال با مهربانی به او نگرست و گفت: «بله پسرم؟»

گذر عمر به جای آنکه موجب فرتوت شدن مرغ فرزانه شود، بر هیبتش افزوده بود. او می توانست فراتر از همه مرغان فوج پرواز کند و مهارت هایی کسب کرده بود که دیگر مرغان اندک اندک در حال آموختنشان بودند.

« چيانگ، اين جهان اصلا بهشت نيست، مگر نه؟ »

مرغ فرزانه زیر نور ماه لبخند زد و گفت: « باز هم در حال آموختن چیزهای تازه ای جانانان! »
« خوب، از این پس چه خواهد شد؟ به کجا می رویم؟ آیا جایی به نام بهشت وجود دارد؟ »
« نه جانانان، چنین جایی وجود ندارد. بهشت مکان نیست، زمان هم نیست. بهشت رسیدن به کمال است. » لحظه ای خاموش ماند و بعد ادامه داد: « تو پرنده بسیار تیزپروازی هستی، مگر نه؟ »
جانانان یکه خورد، اما از اینکه مرغ فرزانه به او توجه کرده بود احساس غرور کرد: « من... از سرعت لذت می برم. »

« جانانان، درست در لحظه ای که به سرعت کامل برسی، به بهشت دست یافته ای؛ و سرعت کامل، پرواز با سرعت هزار کیلومتر یا میلیون کیلومتر در ساعت نیست، یا حتی پرواز با سرعت نور، زیرا هر عددی محدود است، و تکامل حد و مرزی ندارد. پسر، سرعت کامل یعنی آنجا بودن. »
چيانگ یکباره به شکلی غیر منتظره ناپدید شد و بیست متر آن طرف تر کنار آب ظاهر شد. این کار در یک لحظه رخ داد و بعد دوباره ناپدید شد و در یک میلیونیم ثانیه کنار جانانان قرار گرفت. گفت: « تقریباً یک جور تفریح است. »

جانانان مبهوت مانده بود. فراموش کرد درباره بهشت بپرسد:

« چطور این کار را می کنی؟ چه حسی داری؟ تا چه مسافتی می توانی بروی؟ »

مرغ فرزانه گفت: « می توانی به هر مکانی و زمانی که اراده کنی بروی. من به هر جا و هر زمانی که بتوانم به آن بیندیشم، رفته ام. »

به سوی دریا نگرست و ادامه داد:

« عجیب است، مرغانی که کمال را به خاطر سفر حقیر می شمارند، به کندی نیز به جایی نمی رسند. اما آنانی که سفر را به خاطر کمال کنار می گذارند، یکباره به همه جا می رسند. به خاطر داشته باش جانانان، بهشت مکان یا زمان نیست، زیرا مکان و زمان بسیار بی معنی است. بهشت... »

جانانان مرغ دریایی که برای کشف ناشناخته دیگری به هیجان آمده بود، پرسید:

« می توانی به همه اینها بروی؟ این بطور www.avayebuf.wordpress.com »

«اگر دوست داشته باشی البته.»

«می خواهم یاد بگیرم، کی می توانیم شروع کنیم؟»

«اگر بخواهی همین حالا.»

جاناناتان گفت: «می خواهم این طور پرواز کردن را یاد بگیرم.»

درخششی عجیب در چشمانش بود، ادامه داد: «به من بگو چه کنم!»

چیانگ آرام سخن می گفت و با دقت تمام مرغ دریایی جوان را زیر نظر داشت. گفت: «برای اینکه با سرعت اندیشه به هر کجا که می خواهی، پرواز کنی، باید با این آگاهی شروع کنی که همین حالا به آنجا رسیده ای!»

بنا به گفته چیانگ، شگرد کار این بود که دیگر خود را چون موجودی محبوس در کالبدی محدود با بال هایی به وسعت یک متر نبیند که تنها در چهار چوب معینی آزادی عمل دارد. شگرد کار دانستن این بود که ماهیت حقیقی او چون عددی نانوشته، کامل است و هر جا در گستره زمان و مکان موجودیت دارد.

جاناناتان هر روز قبل از طلوع آفتاب تا پاسی از نیمه شب سخت تمرین می کرد. با وجود تمام تلاش هایش، حتی نتوانست به اندازه یک پر از جایش بجنبد.

چیانگ بارها و بارها گفت: «ایمان را فراموش کن! برای پرواز نیازی به ایمان نداشتی. نیاز داشتی پرواز را درک کنی. این هم همان است، حالا باز تلاش کن!...»

روزی جاناناتان در ساحل ایستاده بود و با چشمان بسته در حال تمرکز بود که یکباره منظور چیانگ را فهمید: «بله، حقیقت دارد! من کاملم، یک مرغ دریایی نامحدود!» از شعف سرشار شد.

چیانگ که پیروزی در صدایش موج می زد، گفت: «آفرین!»

جاناناتان چشم هایش را گشود. او و مرغ فرزانه بر کرانه دیگری از دریا ایستاده بودند. درختان تا سطح آب سر خم کرده بودند و دو خورشید، همزمان بر فراز سرشان در گردش بودند.

چیانگ گفت: «سرانجام متوجه شدی، اما برای مهار خویش، هنوز نیاز به اندکی کار داری...»

جاناناتان مبهوت بود: «کجاییم؟»

مرغ فرزانه کاملاً رها از همه تاثیرات پیرامونی پاسخ داد: «این طور که پیداست در سیاره ای دیگریم، سیاره ای با آسمانی سبز و دو خورشید.»

جاناناتان فریادی از شادی کشید، و این فریاد اولین صدایی بود که از زمان ترک زمین از او شنیده شده بود: «شدنی است!»

چیانگ گفت: «البته که شدنی است جان. اگر بدانی چه می کنی، همیشه شدنی خواهد بود. حال برای مهار خودت...»

وقتی برگشتند، هوا تاریک شده بود. سایر مرغان با احترامی عمیق در چشمانشان به جاناناتان می نگرستند، چرا که شاهد بودند که او چطور از جایی که دیر زمانی بر آن میخکوب شده بود، ناپدید شد. جاناناتان به سختی تبریکات و تهنیت های آنان را برای مدتی کمتر از یک دقیقه تاب آورد و گفت: «من اینجا تازه واردم! تازه شروع کرده ام! منم که باید از شما بیاموزم!»

سالیوان که همان نزدیکی ایستاده بود، گفت: «در شگفتم جاناناتان، تو کمتر از تمام مرغ های دیگری که در این ده هزار سال دیده ام، از آموختن چیزهای جدید بیم داری.» فوج در سکوت فرو رفت و جاناناتان از خجالت بی قرار شد.

چیانگ گفت: «اگر بخواهی می توانیم تمرین در زمان را شروع کنیم تا بتوانی در گذشته و آینده پرواز کنی. آنگاه آماده ای تا دشوارترین، پرقدردترین و لذت بخش ترین مقوله را آغاز کنی، پرواز به سوی اوج و درک مفهوم مهربانی و عشق.»

یک ماه گذشت، یا مدتی که به نظر یک ماه می آمد، و جاناناتان با سرعتی عجیب فرا می گرفت. همیشه از تجربه های معمولی به سرعت درس می گرفت و حالا در مقام شاگرد ویژه مرغ فرزانه، درس های تازه اش را مانند رایانه ای از جنس پر، به سرعت در خود می پذیرفت.

آنگاه روزی رسید که چیانگ ناپدید شد. آرام با همه آنان سخن گفت و تشویقشان کرد که هرگز از آموختن و تمرین، و تلاش برای درک هر چه بیشتر اصل نادیدنی و کامل سراسر زندگی دست بر ندارند. سپس همان گونه که سخن می گفت، پرهایش تابناک و تابناک تر شد و سرانجام چنان درخشیدن گرفت که هیچ مرغی را یارای نگرستن نماند. گفت:

«جاناناتان!»

و این آخرین کلمات او بود.

«همواره با عشق عمل کن!»

زمانی که دوباره توان نگرستن یافتند، چیانگ رفته بود.

همچنان که روزها سپری می شد، جاناتان بارها و بارها خویش را در حال اندیشیدن به زمینی یافت که از آن آمده بود. اگر فقط یک دهم_ یا حتی یک صدم_ از آنچه را در اینجا فهمیده بود، در آن هنگام که روی زمین بود درک می کرد، زندگی چقدر پر معناتر می شد. روی شن ها ایستاد و در شگفت ماند که آیا ممکن بود مرگی آنجا باشد که سعی کند محدودیت هایش را در هم بشکند و مفهوم پرواز را، فراسوی تقلا برای به چنگ آوردن تکه ای نان از یک قایق، درک کند؟ شاید حتی مرگی نیز باشد که به خاطر سخن گفتن از حقیقت پیش روی فوج، در تبعید باشد. جاناتان هر چه بیشتر درس های مهربانی را تمرین می کرد و هر چه بیشتر تلاش می کرد ماهیت عشق را دریابد، بیشتر مشتاق بازگشت به زمین می شد. چرا که با وجود گذشته ای تنها، جاناتان، این مرغ دریایی، به دنیا آمده بود تا آموزگار باشد و شیوه خاص او برای تجلی این عشق، بخشیدن قسمتی از حقیقت خودیافته به آن مرگی بود که فرصتی برای درک حقیقت می جست.

سالیوان که اکنون در پرواز با سرعت اندیشه مهارت یافته بود و به دیگران نیز در یاد گرفتنش کمک می کرد، تردید داشت. گفت:

« جان، تو خودت زمانی تبعیدی بودی. چرا تصور می کنی شاید یکی از آن مرغ ها حالا به حرف هایت گوش بدهد؟ این ضرب المثل را شنیده ای که " مرگی که بالاتر پرواز کند، دورتر را خواهد دید"، و می دانی که حقیقت دارد. آن مرغانی که تو از میانشان آمده ای، روی زمین مانده اند و بر سر هم فریاد می کشند و با هم جدال می کنند. هزار فرسنگ از بهشت دورند و تو می گویی که می خواهی از همان جا که هستند، بهشت را نشانشان بدهی! جان، آن ها حتی تا نوک بالهای خودشان را هم نمی بینند! همین جا بمان و به مرغان تازه وارد کمک کن، آن هایی که آن قدر اوج گرفته اند تا مفهوم حرف های تو را درک کنند.» لحظه ای سکوت کرد و ادامه داد: « اگر چنانگ به جهان های پیشین خود بازگشته بود، تو امروز کجا بودی؟»

سخن آخر موثر بود و سالیوان حق داشت. « مرگی که بالاتر پرواز کند، دورتر را خواهد دید.» جاناتان آنجا ماند و با مرغان تازه واردی که با استعداد و مشتاق آموختن درس های خود بودند، به کار پرداخت. اما پس از مدتی احساس قبلی برگشت. دیگر نمی توانست فارغ از فکر یکی دو مرگی که ممکن بود روی زمین توانایی آموختن را داشته باشند، به کارش ادامه بدهد. اگر آن روزها که تبعید شده بود، چنانگ روی زمین آمده بود، چه بسا بسشتر می آموخت!

سرانجام رو به سالیوان گفت: «سالی، من باید برگردم، شاگردان تو خوب پیشرفت می کنند و به زودی می توانند برای آموزش تازه واردها کمکت کنند.»

سالیوان آهی کشید، اما مخالفت نکرد. تنها گفت: «فکر می کنم دلم برایت تنگ شود جاناتان.» جاناتان پاسخ داد: «سالی، شرم آور است! ما هر روز چه چیزی را تمرین می کنیم؟ اگر دوستی مان در قید چیزهایی چون زمان و مکان باشد، پس هنگامی که سرانجام بر زمان و مکان چیره شویم، برادری مان را نابود کرده ایم. اما غلبه بر مکان و تمام آنچه پشت سر گذاشته ایم، «اینجا»ست. غلبه بر زمان و تمام آنچه پشت سر گذاشته ایم، همین «اکنون» است. و در این بحبوحه «اینجا و اکنون» تصور نمی کنی ممکن است هراز گاهی همدیگر را ببینیم؟»

سالیوان مرغ دریایی، بی آنکه بخواهد خندید و با مهربانی گفت: «مرغ دیوانه، اگر کسی باشد که بتواند به مرغی روی زمین یاد دهد که چطور فرسنگ ها دورتر را ببیند، همانا جاناتان لیوینگستون است.» آنگاه به ماسه ها چشم دوخت و گفت: «خداحافظ دوست من، خداحافظ جان.»

«خداحافظ سالی. باز همدیگر را می بینیم.» جاناتان با این سخن، تصویری از فوج عظیم مرغان را در ساحل زمانی دیگر به ذهن آورد. به لطف تمرین هایش می دانست استخوان و پر نیست، تجلی کاملی از آزادی و پرواز است که محدودیتی ندارد.

فلیچر لیند، مرغ دریایی، هنوز خیلی جوان بود، اما می دانست تاکنون از سوی فوج با هیچ پرنده ای چنین رفتار تند و غیر عادلانه ای نشده است.

با خشم فکر کرد: «برایم مهم نیست چه می گویند.» در همان حال که به سوی صخره های دوردست پرواز می کرد، تصویری که در ذهن داشت تار و مبهم شد. «پرواز که تنها از اینجا به آنجا پریدن نیست، این که از پشه ها هم برمی آید! فقط یک چرخ کوچک_آن هم برای تفریح_ دور مرغ ارشد زدم و حالا تبعیدی ام! کورند؟ نمی بینند؟ تصورش را ندارند که چه شکوهی در پرواز واقعی نهفته است؟ اهمیت نمی دهم چطور فکر می کنند. نشانشان می دهم پرواز چیست! اگر چیزی که می خواهند این است، پس یاغی تمام عیار می شوم. کاری می کنم که چنان افسوس بخورند...»

فصل سوم

جانانان آرام صخره های دور دست را دور زد و همه چیز را زیر نظر گرفت. فلیچر جوان، این مرغ دریایی سرسخت، به واقع یک شاگرد پرواز بود. در آسمان قوی، سبک و سریع بود، اما بسیار مهم تر، شوقی سوزان برای آموختن پرواز داشت.

در این لحظه پیکری محو و خاکستری رنگ، با چرخشی به قصد شیرجه پدیدار شد و با سرعت دویست و چهل کیلومتر در ساعت از کنار آموزگار خود گذشت. یکباره تلاش دیگری را برای چرخش آرام عمودی شانزده نقطه ای آغاز کرد و با صدای بلند شروع کرد به شمردن نقاط.

«...هشت... نه... ده... جانانان ببین! دارم از سرعت هوا هم می گذرم... یازده... دلم می خواهد توقف درجا را یاد بگیرم، درست مثل تو... دوازده... اما... نمی توانم... از پشش بریایم... سیزده... این سه نقطه آخر... بدون... چهارده... آآخ خ خ!»

باز ماندن فلیچر در اوج کار برایش سنگین بود و آزرده گی اش را از شکست به دنبال داشت. به پشت افتاد، معلق خورد و با ضربتی مهیب واژگون شد. سر انجام نفس زنان، صد پا پایین تر از آموزگار، به خود آمد.

«داری وقتت را با من هدر می دهی جانانان! من خیلی کودنم! خیلی احمقم! بارها و بارها تلاش می کنم، اما باز هم متوجه نمی شوم.»

جانانان از آن بالا نگاهی به او انداخت و سر تکان داد.

«مطمئناً تا زمانی که بخواهی آن قدر سفت و بدون انعطاف صعود کنی، موفق نمی شوی. فلیچر تو در ابتدای کار شصت کیلومتر در ساعت را از دست دادی! باید نرم باشی! محکم ولی نرم، یادت است؟»
خود را پایین، هم سطح مرغ جوان رساند. «بیا حالا با هم امتحان کنیم، هماهنگ با هم. به نحوه ی صعود توجه کن! شروعی نرم و راحت.»

در پایان سه ماه، جانانان شش شاگرد دیگر هم داشت که همگی تبعیدی بودند، اما در مورد ایده ی جدید و عجیب و غریب پرواز به خاطر لذت پرواز، کنجکاو بودند.

اما برای آنان آسان تر بود نمایش های هوایی پیشرفته را تمرین کنند تا انگیزه ی فراسوی آن را دریابند.

زیاد، سرعت کم، و حرکات موزون دشوار همین است...»

یرواز باد و یر، واقعی باشد.

ای شیرین می مانست و آن ها بیشتر از همه به خواب احتیاج داشتند.

یک ماه گذشت تا اینکه جاناتان گفت زمان بازگشت به سوی فوج فرا رسیده است.

کنند، نمی‌توانیم خودمان را مجبور به رفتن به جایی کنیم که از ما استقبال نمی‌شود، می‌توانیم؟»

رودررو می شد.

این طور نیست؟ به علاوه، اگر نبردی در کار باشد آنجا مفیدتریم تا اینجا.»

شورای فوج www.avalayebuf.wordpress.com رسیحہ، ایلیٹ جہاز تان اولیٰ گروپ بود

تحرك و سرزنده، در سمت بال چپ او قرار داشت. آنگاه گروه در همان آرایش به سمت راست چرخید، همچون یک پرنده... هم سطح... آنگاه معکوس... و باز هم سطح... و دوباره معکوس، و باد در میانشان می پیچید.

آرایش گروه، چون شمشیری غول آسا، هیاو و نزاع زندگی روزمره ی فوج را از هم کسست و چشمان هشت هزار مرغ دریایی بدون حتی پلک زدن، به آنان دوخته شد. هر هشت پرنده، یکی پس از دیگری، با چرخشی کامل خود را به سرعت بالا کشیدند و دور مرغان چرخ می زدند و با توقفی ناگهانی و یکباره بر شن های ساحل فرود آمدند. آنگاه، گویی چنین اتفاقاتی کاملاً عادی باشد، جانانان شروع به نقد و بررسی پرواز گروه کرد.

با لبخندی کنایه آمیز گفت: «برای شروع، همگی در ملحق شدن کمی کند بودید.» گویی اخگری در میان فوج افتاده بود. این مرغان طرد شده بودند! و اکنون بازگشته اند! و چنین چیزی... چنین چیزی ممکن نیست! پیشگویی فلیچر درباره ی نبرد، در میان بهت فوج ناپدید شد. بعضی از مرغان جوان تر فوج گفتند: «بسیار خوب! گیرم طرد شده باشند، اما این طور پرواز را از کجا یاد گرفته اند؟»

تقریباً یک ساعت طول کشید تا صدای مرغ ارشد به گوش همه ی فوج رسید: «به آنها توجه نکنید! هر مرغی که با یک تبعیدی حرف بزند، خودش نیز مطرود است. هر مرغی به یک تبعیدی نگاه کند قانون فوج را زیر پا گذاشته است.»

از همان لحظه، انبوهی از پرهای خاکستری به جانانان پشت کردند، اما به نظر می رسید او اعتنایی ندارد. جلسه ی تمرینش را مستقیم روی ساحل شورا برگزار کرد و برای اولین بار شاگردانش را وادار به استفاده از نهایت توانایی شان کرد.

در پهنه ی آسمان فریاد زد: «مارتین، مرغ دریایی! ادعا می کنی پرواز با سرعت پایین را بلدی. هیچ چیز بلد نیستی، مگر اینکه ثابت کنی! پرواز کن!»

مارتین ویلیام، مرغ دریایی کوچک و بسیار آرام، از اینکه چنین ناگهانی با فرمان آموزگار خود مواجه شده بود، یکه خورد. چنان پروازی با سرعت کم انجام داد که خودش هم مبهوت ماند و به افسانه ای در سرعت کم تبدیل شد. در میان ملایم ترین نسیم توانست چنان انحنایی به پرهایش دهد که بدون حتی یک بال زدن، از روی شن ها بلند شد و به سوی ابرها رفت و بازگشت.

چارلز رولاند نیز به همین ترتیب، تا ارتفاع بیست و چهار هزار پایی بر فراز قله ی «باد کوهستان کبیر» پرواز کرد و در حالی که در هوای سرد و رقیق کوهستان به سختی نفس می کشید، شادمان و شگفت زده فرود آمد، در اندیشه ی پروازی در ارتفاع بالاتر برای فردا.

فلیچر هم که بیش از هر مرغ دیگری عاشق حرکات دشوار موزون بود، چرخش عمودی آرام شانزده نقطه ای خودش را با موفقیت انجام داد و فردا با چرخشی سه گانه از آن هم فراتر رفت. همان طور که در آن اوج، پرهایش چون نور خورشید می درخشید، چشمان زیادی از ساحل دزدانه او را می نگریست. در هر ساعت روز، جاناناتان کنار تک تک شاگردانش بود. درس را توضیح می داد، راهنمایی شان می کرد، پیشنهادهایی می داد و سخت می گرفت. برای تفریح، شب هنگام با آن ها در میان ابر و توفان پرواز می کرد، موقعی که مرغان فوج، درمانده و تیره روز، روی زمین کز کرده بودند.

وقتی پرواز به پایان رسید، شاگردان همگی روی شن ها استراحت می کردند و صمیمانه به سخنان جاناناتان گوش می دادند. او فکرهای جنون آمیزی داشت که درک نمی کردند، اما پندارهایی هم داشت که برای آنان قابل درک بود.

اندک اندک شبانگاهان، حلقه ی دیگری بر گرد شاگردان شکل گرفت، حلقه ای از مرغان کنجکاو که در تاریکی ساعت ها گوش می دادند و نمی خواستند مرغی دیگر را ببینند یا دیده شوند و پیش از سپیده دم نیز ناپدید می شدند.

یک ماه از بازگشت گروه به سوی فوج گذشته بود که اولین مرغ دریایی از میان فوج، از خط عبور کرد و خواست پرواز را فرا بگیرد. او که ترنس لاول نام داشت، با این درخواست از سوی فوج محکوم شد و عنوان تبعیدی گرفت و به این ترتیب هشتمین شاگرد جاناناتان شد.

شب بعد کرک مینارد تلوتلو خوران و در حالی که بال چپش را روی زمین می کشید، از میان فوج به سوی جاناناتان آمد و بر پاهای او افتاد. بسیار آرام گفت: «کمکم کن، من می خواهم پرواز کنم.» چون مرغی در حال احتضار ادامه داد: «پرواز را بیش از هر چیز دیگری در جهان دوست دارم.»

جاناناتان گفت: «پس با ما بیا، از زمین برخیز و اوج بگیر، تمرین را شروع می کنیم.»

«اما... اما تو متوجه نیستی. بالم، نمی توانم بالم را حرکت دهم.»

«مینارد، مرغ دریایی، تو آزادی تا خودت باشی، خویشتن راستینت، اینجا و اکنون. هیچ چیز نمی تواند سد راه تو باشد. این قانون مرغ کبیر است، قانونی که حاکم است.»

«می گویم آزادی.»

کرک مینارد به سادگی و به سرعت بال هایش را گشود و به راحتی در آسمان تاریک شبانگاهی اوج گرفت. از ارتفاع پانصد پایی با تمام توان چنان فریاد کشید که فوج مرغان از خواب پریدند: «می توانم پرواز کنم! گوش بدهید! من پرواز می کنم!»

با طلوع خورشید، حدود هزار مرغ بیرون حلقه ی شاگردان ایستاده بودند و با کنجکاوی به مینارد نگاه می کردند. اهمیت نمی دادند کسی آنها را می بیند یا نه، فقط گوش می دادند و سعی می کردند حرف های جاناناتان را بفهمند.

او از چیزهای بسیار ساده می گفت، اینکه هر پرنده ای حق دارد پرواز کند، که آزادی سرشت طبیعی اوست و باید هر چه را مانع این آزادی است کنار گذاشت، آداب و رسوم، خرافات یا هر محدودیتی.

صدایی از میان جمعیت آمد: «کنار گذاشت؟ حتی اگر قانون فوج باشد؟»

جاناناتان پاسخ داد: «تنها قانون حقیقی ان است که به آزادی رهنمون شود. هیچ قانون دیگری وجود ندارد.»

صدای دیگر بلند شد: «چطور انتظار داری مثل تو پرواز کنیم، تو برگزیده ای و دارای موهبتی، تو الهی هستی، فراتر از همه مرغان.»

«به فلیچر نگاه کنید! لاول! چارلز رولاند! همه ی آنها هم برگزیده، الهی و دارای موهبتند؟ آن ها برتر از شما نیستند، برتر از من نیز. تنها تفاوت این است که آن ها شروع کردند به درک هستی راستینشان و آن را تمرین کردند.»

شاگردان، و همچنین فلیچر با بی قراری جابه جا شدند. متوجه نشده بودند که این همان کاری است که انجام داده بودند.

جمعیت مرغان روز به روز بیشتر می شد. برای پرس و جو می آمدند، تا معبودی برای خود بیابند، یا اینکه تحقیر کنند.

صبح یک روز فلیچر پس از تمرین پیشرفته ی سرعت به جاناناتان گفت: «در فوج شایع شده که اگر تو فرزند مرغ کبیر نیستی، پس قطعاً هزار سال از زمان خود پیشی.»

جاناناتان آهی کشید و اندیشید «بهای کج فهمی! از دیدگاه آنان یا شیطانی یا خدا.» گفت: «نظر تو چیست فلیچر؟ آیا ما از زمان خود پیشیم؟»

سکوتی طولانی حکمفرما شد. آنگاه فلیچر پاسخ داد: «خوب، این نوع پرواز همیشه وجود داشته، و هر کسی که خواستار کشف و فرا گرفتن آن بوده، می توانسته آن را بیامورد. این ربطی به زمان ندارد. شاید ما از رسوم جلوتر باشیم، جلوتر از شیوه ی پرواز بیشتر مرغان.»

جاناناتان گفت: «این هم حرفی است.»

برخاست و مدتی با پرواز وارونه چرخ زد: «بهرتر از عقیده ی جلوتر بودن از زمان است.»

درست یک هفته بعد واقعه ای رخ داد. فلیچر مراحل پرواز با سرعت بالا را برای اعضای جدید توضیح می داد و تازه شیرجه از ارتفاع دو هزار متری را به پایان رسانده بود و داشت در ارتفاع چند سانتیمتری ساحل با سرعتی مهیب چون رد خاکستری ممتدی می گذشت که ناگهان پرنده ی جوانی که اولین پروازش را تمرین می کرد و در حال صدا زدن مادرش بود، در مسیر او قرار گرفت. فلیچر برای اجتناب از برخورد با پرنده ی جوان، در یک دهم ثانیه به سختی به سمت چپ چپید و با سرعتی بیش از سیصد کیلومتر در ساعت به صخره ی خارای سختی خورد.

گویی صخره برای او دری عظیم و محکم به سوی جهان دیگر بود. لحظه ی برخورد، انفجاری از هراس، شوک و تاریکی بود و سپس در آسمانی ناشناخته و بسیار شگرف حضور داشت. فراموش می کرد و به یاد می آورد و باز هم فراموش می کرد. هراسان، اندوهگین و متاسف بود، به شدت متاسف بود.

ندایی مانند آنچه در نخستین روز ملاقاتش با جاناناتان شنیده بود به گوشش رسید.

«فلیچر، شگرد کار این است که سعی کنیم با شکیبایی، و به ترتیب بر محدودیت هایمان فایق آییم. پرواز از میان صخره تا اندک زمانی دیگر در برنامه ما نیست.»

«جاناناتان!»

آموزگار با لحنی جدی گفت: «یا به گفته شما، فرزند مرغ کبیر.»

«تو اینجا چه می کنی؟ صخره! من... من مرده ام... بله؟»

«اوه فلج، دست بردار! اگر با من حرف می زنی، خوب معلوم است که نمرده ای، مرده ای؟ کاری که تو کردی، تغییر سطح آگاهی به طور ناگهانی بود. حال انتخاب با توست، می توانی همین جا بمانی و درس های این سطح را بیاموزی، سطحی که کاملاً برتر از سطحی است که ترک گفته ای. یا می توانی به عقب بازگزدی و با فوج کار کنی. مرغان سالخورده منتظر نوعی فاجعه بودند. اما قطعاً غافلگیر شده اند که تو به این خوبی به آن ها لطف کردی.»

«البته که می خواهی بتوانی فوج را از گروم، مرغان www.avayebuf.wordpress.com مدم.»

« بسیار خوب فلیچر، آنچه درباره آن جسم گفتیم به یاد می آوری، اینکه جسم چیزی نیست مگر اندیشه...؟ »

فلیچر سری تکان داد، بال هایش را گسترد و چشمانش را پای صخره گشود. تمام جمعیت مرغان فوج گرداگردش بودند. وقتی حرکتی به خود داد، هیاهوی رعد آسایی از جیغ و فریاد برخاست:

«زنده است! او که مرده بود، حالا زنده شده!»

« با نوک بالش او را لمس کرد! او را زنده کرد! پسر مرغ کییر!»

« نه! او قبول ندارد! او شیطان است! شیطان! آمده فوج را از بین ببرد!»

جمعیت مرغان به چهار هزار می رسید، همگی وحشت زده از آنچه رخ داده بود. فریاد شیطان! شیطان! چون توفان اقیانوس از میانشان گذشت.

با چشمانی شرربار و منقارهایی تیز پیش آمدند تا نابود کنند.

جاناناتان پرسید: «فلیچر، اگر اینجا را ترک می کردیم، احساس بهتری نداشتی؟»

«اگر چنین می کردیم، بی تردید اعتراضی نداشتم.»

در یک لحظه، همگی پانصد متر دورتر کنار هم ایستاده بودند و منقارهای جمعیت مرغان در فضای خالی بسته شد.

جاناناتان گیج شده بود: «چرا دشوارترین کار در جهان این است که پرنده ای را متقاعد کنی آزاد است، و اینکه اگر اندک زمانی را به تمرین بپردازد، این موضوع به او اثبات خواهد شد؟ چرا اینقدر دشوار است؟»

فلیچر که هنوز از شگفتی تغییر موقعیت، پلک هایش را بر هم می زد گفت:

« تو چه کار کردی؟ چطور به اینجا رسیدیم؟ »

«گفتی می خواهی از جمعیت دور شوی، نگفتی؟»

« بله! اما تو چطور... »

« مثل هر کار دیگری فلیچر، تمرین.»

صبح هنگام، فوج حماقتش را از یاد برده بود. اما فلیچر به یاد داشت. گفت: « جاناناتان، یادت می آید مدت ها پیش درباره ی عشق ورزیدن به فوج به من چه گفتی؟ آن قدر که برگردم و به آن ها کمک کنم تا یاد بگیرند؟ »

« بله. » مجله اینترنتی آوای بوف www.avayebuf.wordpress.com

« نمی فهمم چه طور می توانی به جمعیتی از مرغان عشق بورزی که سعی داشتند تو را بکشند. »
« اوه، فلج، البته که نمی توان به نفرت و شر عشق ورزید. باید تمرین کرد تا مرغ دریایی حقیقی را دید، نیکی درون هر یک از آنان را، و آنگاه به آنان کمک کرد تا این نیکی را درون خود ببینند. منظور من از عشق همین است. وقتی به راستی آن را درک کنی، جالب است. مثلاً مرغ جوان پرشوری را به یاد دارم که اسمش فلیچر لیند بود. تازه تبعید شده بود و آماده بود تا سرحد مرگ با فوج بجنگد و جهنم تلخ خویش را روی صخره های دوردست بسازد. در عوض امروز بهشت خویش را ساخته است و تمام فوج را به همین مسیر رهبری می کند. »

فلیچر رو به آموزگارش کرد، برای لحظه ای ترس در چشمانش نقش بست: « من و رهبری؟ منظور چیست، من رهبری کنم؟ تو اینجا آموزگاری. نمی توانی اینجا را ترک کنی! »
« نمی توانم؟ گمان نمی کنی ممکن است فوج های دیگری هم وجود داشته باشند؟ فلیچرهای دیگری که بیش از این یکی به آموزگار نیاز دارند تا به سوی نور هدایتشان کند؟ »
« من؟ جان، من یک مرغ دریایی ساده ام، و تو... »

« ...تنها پسر مرغ کبیر، این طور است؟ » جاناتان آهی کشید و نگاهش را به دریا دوخت: « دیگر به من نیازی نداری. تنها لازم است به شناخت خود ادامه دهی، هر روز بیش از روز قبل. تا آن فلیچر، مرغ دریایی نامحدود و حقیقی را بشناسی. او آموزگار توست. تو نیاز به شناخت و درک و تجربه ی او داری. »
لحظه ای بعد، جسم جاناتان در هوا موج گرفت، مرتعش شد و شروع کرد به محو شدن.
« به آنان اجازه نده شایعات احمقانه درباره ی من بگویند، یا از من خدایی بسازند. باشد فلج؟ من مرغ دریایی ام. پرواز را دوست دارم، شاید... »
« جاناتان! »

« فلج بینوا! آنچه دیدگانت به تو می گویند باور نکن! چشم هایت تنها محدودیت را نشانت می دهند. با ادراک خود بنگر، آنچه را اکنون می دانی دریاب، آنگاه راه پرواز را خواهی یافت. »
ارتعاش به پایان رسید. جاناتان، مرغ دریایی، در فضای خالی ناپدید شد.
پس از مدتی، فلیچر به سوی آسمان پر کشید و با گروه تازه ای از شاگردانش که مشتاق نخستین درس بودند روبه رو شد.

با لحنی جدی گفت: « برای شروع باید بدانید که مرغ دریایی انگاره ای نامحدود از آزادی است، تجلی مرغ کبیر، و تمام اولین رشتن آواز و نوکیفیک www.avayebuf.wordpress.com یسه تان. »

مرغان جوان، مات و مبهوت به او نگاه کردند. به نظرشان چنین چیزی نمی توانست مربوط به اصول چرخش حلقه ای باشد.

فلیچر آهی کشید و دوباره شروع کرد: «هوم، بله... خوب...» با دقت به آنان نگاه کرد و گفت: «بیایید با پرواز هم سطح شروع کنیم.» و با گفتن این حرف، یکباره دریافت که وقتی دوستش می گفت بیش از فلیچر الهی نیست، کاملاً حق داشت.

اندیشید: «بدون محدودیت، جاناتان؟ پس زمان درازی طول نمی کشد تا از میان هوای رقیق عبور کنم و بر ساحل تو پدیدار شوم و یکی دو شگرد از پرواز نشانت دهم.»
با اینکه تلاش کرد نزد شاگردانش به شکل شایسته ای جدی باشد، ناگهان تنها برای لحظه ای، آنان را آن گونه دید که حقیقتاً بودند، و فراتر از دوست داشتن، به آنچه می دید عشق ورزید. اندیشید: «بدون محدودیت، جاناتان؟» و لبخند زد. پیکار برای آموختن آغاز شده بود .